



## پروین لُربھاری

تابستان ۱۳۶۰ از بندر امام رفتم دزفول. هجده ساله بودم و توی خانه بیکار. جایی را بلد نبودم. یکی دو هفته بعد از ترور آقای خامنه‌ای رفتم مصلای هفت هشت تا خانم جلوی ورودی خانم‌ها ایستاده بودند. محور رفتارشان شدم. هرکس می‌رسید بهشان، گرم سلامش می‌کردند و لبخند از روی لبشان نمی‌رفت کنار. دو تا خانم هم اسلحه به دست کنارشان ایستاده بودند. شجاعت مردانه از سرو صورتشان می‌بارید. رفتم جلو. چادرم را باز کردم و دست‌هایم را گرفتم بالا. حاج خانمی از سرتا نوک انگشت‌های پایم را گشت. بهش گفتم: «خدا قوت. کمک نمی‌خواید؟»

آدرس بسیج را بهم داد و گفت: «فردا صبح بیا اونجا.»

شب با مادرم در میان گذاشتم. سه برادرم مدام جبهه بودند. مادرم حرفی نداشت. ساعت هشت صبح سوار ماشین شدم و رفتم.

دوسه تا خانم توی اتاقی پشت میز چوبی نشسته بودند. سلام کردم و ازشان سراغ مسئول بسیج را گرفتم. یکی‌شان گفت: «در خدمتم.»

گفتم: «اومدم عضو بسیج بشم.»

گفت: «دو تا معرف نیاز داری.»



متوجه شدم تا دو ماه دیگر کلاس و برنامه برای نیروهای جدید ندارند. خیلی ناراحت شدم. گفتم: «الان کاری نیست انجام بدم؟» کارت شناسایی ام را گرفتم. آدرسم را نوشت و گفتم: «می‌تونم بری ستاد و کمک خانم‌ها حبوبات پاک کنی تا معرفی نامه بیاری و کلاس‌ها شروع بشن.» در نیمه‌باز بود. زدم بهش و رفتم داخل. حیاط بزرگ بود، با دیوارهای نقاشی شده و رنگ‌آمیزی کودکانه. قبل از جنگ کودکان بودند. آن روزها شده بود ستاد پشتیبانی جنگ. خانم‌ها حبوبات پاک می‌کردند، آجیل و خوراکی بسته‌بندی می‌کردند و لباس می‌دوختند. یکی از خانم‌ها بلند شد و گفت: «خوش اومدی. بیا بشین.»

جا باز کرد و من راتوی حلقه‌شان جا داد. کار داوطلبانه بود. ولی هرروز ساعت هشت می‌رفتم آنجا و عین کارمند تا دوی بعدازظهر کار می‌کردم. بعد می‌رفتم خانه و تا ساعت ده یازده شب برای مردم خیاطی می‌کردم و دستمزد می‌گرفتم. دلم می‌خواست در اوضاع سخت جنگ، خودم درآمدی داشته باشم و برای کرایه ماشین از مادرم پول بگیرم.

یک ماه آنجا مشغول بودم. معرفی نامه‌ام آمد و اسمم را برای کلاس‌های بسیج نوشتند. رفتم سر کلاس امدادگری. یک روز می‌رفتم ستاد پشتیبانی و یک روز هم کلاس امدادگری. دی ماه بود و هوا به شدت سرد. صبح زود از خانه می‌زدم بیرون. تا می‌رسیدم ستاد، فکم از سرما می‌لرزید. اما صدای دعا و صلوات‌های خانم‌ها شور و حال به پا می‌کرد و فضا گرم می‌شد. یکی از همان روزهای سرد به ما گفتند: «فردا صبح زود اینجا جمع بشید، می‌خوایم بریم پشت جبهه.»

چند تا از خانم‌ها اصرار کردند «حالا دو قدم ببرید جلوتر توی خود جبهه!» صبح زود حدود پانزده نفر در بسیج جمع شدیم. ما را سوار مینی‌بوس کردند و بردند. شیشه‌ها را گل‌مالی کرده بودند. چیزی نمی‌دیدیم. صلوات می‌فرستادیم و دعا می‌کردیم. نیم ساعت بعد ماشین ایستاد. برادر بسیجی برگشت سمت ما و گفت: «خواهرها رسیدیم. پیاده بشید. اینجا به تون می‌گن چی کار کنید.»

رسیده بودیم اندیمشک؛ رخت‌شوی خانه بیمارستان شهید کلانتری.



دیگر هر روز می رفتم رخت شویی. از نوجوان تا پیر و نابینا آنجا کار می کردند. سرمای استخوان سوز اندیمشک ماتم رخت شویی را بیشتر کرده بود. عملیات ها و حمله های موشکی هم تمامی نداشت. وقتی ملافه های خونی را باز می کردیم و می ریختیم توی حوض، رخت شویی می شد مثل قتلگاه کربلا. خون های لخته و تکه تکه پوست و گوشت می افتاد کف رخت شویی و خونابه از حوض سرریز می کرد. تکه های گوشت و دل و جگرها لای ملافه ها بود. بین خودمان خانم های رخت شویی، اسم آنجا را گذاشته بودیم قتلگاه و خیمه گاه یاران خمینی. یک نگاه که به خانم ها می انداختی، قصه هر کدام را می فهمیدی. مادر مفقود الاثری پای تشت نشسته بود. با دقت به لکه های روی لباس صابون می زد و توی دستش می سایید. چند دقیقه خیره شدم بهش. زیر لب ذکر می گفت. انگار داشت لباس پسر خودش را می شست. کنارش مادر سه شهید، ساکت تر از همه و ایتکس می ریخت و ملافه ها را می شست. از آن همه صبرش حیران بودم. به هر گوشه از رخت شویی نگاه می کردم مادریا همسر شهیدی مشغول بود.

خانم ها دور هم نشسته بودند پای تشت ها. ملافه های آب مالی شده را از حوض درآوردیم گذاشتیم پای تشت ها. آن ها هم و ایتکس ریختند و مشغول لکه گیری شدند. مخلوطی از بوی خون و مواد شوینده به خصوص و ایتکس پیچیده بود توی فضا. گلویم می سوخت و حس خفگی داشتم. رفتم توی اتاق کنار رخت شویی. آب چای را گذاشتم. توی همان اتاق ملافه های خشک را تا زدم و بسته بندی کردم. آب جوش آمده بود. چای درست کردم. حلوا و نان هم برای صبحانه گذاشتم روی سفره. برگشتم توی رخت شویی. خانم ها ملافه های زیادی لکه گیری کرده بودند و گذاشته بودند کف رخت شویی. حوض ها پر از آب زلال بود. به خانم ها گفتم: «چای و صبحونه آماده ست.» گفتند: «این سری رو بشوریم بعد میاییم.» دوسه نفری ملافه ها را برای آب کشی انداختیم توی حوض ها. رفتم پشت سر خانم ها چکمه ام را بردارم. چشمم خورد به تکه طنابی مشکی. می خواستم برش دارم. مار بود! دستم را کشیدم عقب. تاب خورده و جمع شده بود پشت سریکی از مادرهای شهدا. بدنم داشت می لرزید. ولی با خودم گفتم اگر بگویم مار، الان همه از



جا می‌پرند و جیغ می‌زنند. دویدم بیرون سنگ بیاورم و آن را بکشم. یکی از خانم‌ها متوجه شد؛ با چکمه پرید روی مار و آن را کشت و بعد بلندش کرد تا ببرد بیرون. خانم‌ها بدون جیغ و ترس نشستند و پای تشت‌ها و لکه‌ها را توی دست می‌ساییدند.

شصت هفتاد تا طناب بسته بودند به میله‌های فلزی و چوبی. من و دوستم، شازده، بین طناب‌ها می‌گشتیم و هر ملافه‌ای خشک می‌شد جمع می‌کردیم تا جا باز بشود. یک روز حوالی ساعت یازده صبح طناب‌ها پر شدند. هرچه روی طناب بود هم خیس بود. پنج‌شش تا تشت بزرگ هم پراز لباس و ملافه خیس بود. زمستان بود، اما هوا آفتابی. شازده گفت: «حالا چی کار کنیم؟» آن طرف طناب‌ها، به سمت بیابان یک جاده بود، کنارش پراز ریگ‌های درشت. از تمیزی برق می‌زدند. بهش گفتم: «بیا رخت‌ها رو ببریم روی اون ریگ‌ها پهن کنیم.»

تشت‌ها را بغل زدیم و بردیم کنار جاده. رخت‌ها را روی ریگ‌ها پهن کردیم. شازده خیلی باسلیقه بود. کلاه و پیراهن و شلوار دکترا را کنار هم پهن کرد. آمدیم جلوی رخت‌شویی و جاده را نگاه کردیم. انگار دکترا کنار جاده صف گرفته بودند. هرکس از آنجا رد می‌شد چند دقیقه می‌ماند و آن صحنه زیبا را نگاه می‌کرد.

زمان عملیات‌ها چند نفرمان شب توی رخت‌شویی می‌ماندیم و تا صبح کار می‌کردیم. شوکت ناطقی عضو ثابت شب‌ها بود. یک روز هوا ابری بود. راه به راه پتو و ملافه خونی می‌آوردند. هر بار هم تأکید می‌کردند: «نیازشون داریم. سریع اون‌ها رو بشورید» توی باد و سوز سرما، به هر سختی بود آن‌ها را با آب سرد شستیم و روی طناب‌ها پهن کردیم. خانم‌ها موقع شستن از سرما می‌لرزیدند. غروب خانم‌ها رفتند. پتوی نشستند هم با خودشان بردند. نگران بودیم شب باران بیارد و همه زحمت‌هایمان را به باد بدهد. خانم ناطقی و من شب ماندیم رخت‌شویی. شدت وزش باد هر لحظه بیشتر می‌شد. به رخت‌های روی طناب‌ها گیره زده بودیم. دعا کردیم قبل از شروع باران، باد آن‌ها را خشک کند. ولی توی آن هوای سرد خشک نمی‌شدند. خانم ناطقی گفت: «بیا بریم پتوها رو بیاریم داخل. الان بارون می‌گیره همه رو خیس می‌کنه.»



از شدت باد و رعد و برق نمی توانستم خوب راه بروم. پتوها را از روی طناب می کشیدیم و می بردیم داخل. آن قدر بین طناب ها و اتاق رفتم و آمدم سرگیجه گرفتم. خانم ناطقی فرزتر بود. ولی او هم در آن موقعیت بهتر از من نبود. بهش گفتم: «مواظب باش باد پرت نکند تو جبهه!»

گفت: «حالا می بینی باد کدوممون رو پرت می ده!»

داشتیم پتوهای آخر را جمع می کردیم، یک دفعه باران گرفت. خانم ناطقی بغلش را پر کرد رفت سمت اتاق: «بقیه رو هم تو بیار.»

آن ها را جمع کردم. باد و باران نمی گذاشت راه بروم. خودم را رساندم در اتاق. باد در را بست. دستم پر بود. نمی توانستم در را باز کنم. هرچه می رفتم سمت در، باد می کشیدم سمت دیگر. صدای خنده شوکت به صدای باد اضافه شد. دلم نیامد پتوها را بگذارم روی زمین و خودم را به در برسانم، گلی می شدند. هرچه می گفتم «ننه غلام در رو باز کن»، با خنده می گفت: «می ترسم باد بیرتم.»

با شش هفت تا پتو روی دوشم، خودم را رساندم پشت رخت شویی. باد کمتر بود. از پنجره پتوها را دادم به ننه غلام و خودم را انداختم داخل. زیر باد و باران خیس آب شده بودم. ننه غلام با خنده گفت: «حالا باد کدوممون رو پرت کرد توی جبهه؟!»

خودم هم خنده ام گرفته بود از سرو وضعم.

چند روزی بود صدام مدام خبر می داد موشک می زند. هی می گفت: «هشدار دهنده معذور است. هیچ جای شهر سالم نمی ماند. هشدار دهنده معذور است.»

اکثر خانواده ها حاشیه شهر چادر زدند. ما خانم های رخت شویی و امدادگرها بیشتر بیمارستان می ماندیم. با هر انفجاری صدای «الله اکبر» ما بلند می شد. همه با غسل شهادت کار می کردیم. غروب سرویس من را برد دزفول. مغازه ها بسته بودند. رفتم خانه. مادر بود. با هم رفتیم خانه برادرم. خانمش هشت ماهه باردار بود. بچه کوچک هم داشت. قرار صدام دوازده شب بود. ما هم با هم می گفتیم و می خندیدیم. ولی از چهره ها معلوم بود که خنده ظاهری است. توی دلم ترس و آشوب بود. زیر لب



ذکر می‌گفتم. حس کردم لحظه مرگم رسیده. قبل از ساعت دوازده رو به قبله دراز کشیدم. پتو را کشیدم روی سرم و شهادتین را گفتم. بقیه هم دراز کشیدند، اما بیدار بودند. چند بار توی ذهنم تجسم کردم همه با هم زیر آوار مانده‌ایم. غصه گلویم را گرفت. فشارم بالا و پایین می‌شد. عرق سردی وجودم را گرفت. هر لحظه مرگ را نزدیک‌تر دیدم. یک دفعه صدای جمعی بلند شد: «ما هستیم. شهر خالی نیست.»

هنوز ساعت دوازده نشده بود. سرم را از زیر پتو آوردم بیرون. برادرم گفت: «این‌ها بچه‌های بسیج هستن.»

حالم بهتر شد از صدایشان. دوازده شب هم گذشت و خبری از موشک باران نشد. ولی آن شب خواب نداشتم. صبح تا رسیدم دم در رخت‌شویی، آرامش عجیبی وجودم را گرفت.

صبح روز دوشنبه، ۱۶ مهر ۶۲، مأمور شدم خانواده‌های شهدا و اسرا و مفقودها را بیرم آبادان و خرمشهر. جو منطقه آرام بود. روز قبل هم تا غروب، همه ماندند رخت‌شویی. رخت نشسته نداشتم. ساعت هفت همه جمع شدند در رخت‌شویی. سوار مینی‌بوس شدیم و با ذکر صلواتی راه افتادیم. ماشین کامل گل‌مالی بود. نفهمیدیم چه رنگی است. خواهرها اول راه خیلی می‌گفتند و می‌خندیدند. ترس را توی چهره هیچ‌کس نمی‌دیدم. هرچه جلوتر می‌رفتیم صدای توپ و تانک بیشتر می‌شد. مادرها شعار می‌دادند و صلوات می‌فرستادند. توی قرارگاه کربلای اهواز، نان و تن ماهی برای ناهار گرفتیم و باز راه افتادیم. توی راه ناهار خوردیم. ظهر رسیدیم آبادان. شهر پر بود از رزمنده. مردم هم توی ویرانه‌ها زندگی می‌کردند. خواهرها هنوز آرام گریه می‌کردند. عصر رسیدیم خرمشهر. شهر خرابه‌ها و تانک‌های سوخته بود. مادرهای شهدا خودشان را روی زمین مسجد می‌انداختند و دیگر با صدای بلند و های‌های گریه می‌کردند. انگار تازه حضرت زینب علیها السلام رسیده بود کربلا. من هم گریه‌ام گرفته بود به حال مادرها. توی مسیر برگشت همه ساکت بودند. شب دیروقت رسیدیم اندیمشک. صبح وقتی رفتم توی رخت‌شویی، دیدم همه دارند می‌شویند و با هم می‌گویند و می‌خندند. گریه‌های خرمشهر آن‌ها را سبک کرده بود.



هر وقت خط مقدم عملیات بود، ما هم توی رخت شویی عملیات شستن داشتیم. چند شبانه روز با خانم ناطقی می ماندم رخت شویی. مدام دستم توی آب سرد بود و لباس هایم خیس. بوی وایتکس و خون هم عطر ما بود. صبح زود رسیدم بیمارستان. دم در رخت شویی باز کوهی لباس و ملافه و پتو ریخته بودند روی هم. از رفت و آمد آمبولانس ها و ماشین های گل مالی و شلوغی بیمارستان و آن همه رخت فهمیدم عملیات شده. سرویس خواهرها هم رسید. دست به کار شست و شو شدیم. غروب رفتند. با خانم ناطقی ماندم پای رخت های نشسته. صبح هم پایه پای خانم ها رخت شستیم و باز شب ماندیم. دو شبانه روز گذشت و نیم ساعت هم نخوابیدم. غروب روز سوم رفتم خانه. بدن درد شدیدی گرفتم. چند تا لقمه شام خوردم و تا اذان صبح بی هوش افتادم. صبح نمی توانستم حتی چادرم را سرکنم. انگشت هایم بی حس بودند. ظاهراً سالم بودند، ولی از درون می خریدند. رفتم پیش دکتر. گفت: «چند روز با دست هات کار نکن.»

خیلی ناراحت شدم. نمی توانستم رخت شویی نروم. رفتم. دستم را زدم توی آب. با سوز و جمع شدن پوست دستم جیغم بلند شد. چند روز درد و خارش را تحمل کردم و رخت شستم. شب هم تا صبح خواب نداشتم. خانم ناطقی و من خیلی به هم نزدیک بودیم. همیشه هوایم را داشت. من هم هوای او را داشتم. خیلی برایم ناراحت بود. وضعم را به خانم سبحانی گفتم. خواهر سبحانی امدادگر بود. آمد رخت شویی. مرا کشید کنار و گفت: «برو مرخصی تا چند روز.»

رفتم کیش، خانه خواهرم. بردم پیش دکتر. بهم گفت: «یک هفته اصلاً آب به دستت نزن.»

تا یک هفته، حتی برای نماز تیمم می گرفتم. برای رخت شویی آرام و قرار نداشتم. بعد از یک هفته برگشتم. شب دیروقت رسیدم خانه. صبح زود رفتم رخت شویی. رفتم داخل و دیوارش را بوسیدم. به توصیه دکتر، اول دستکش نخی می پوشیدم، بعد رویش دستکش پلاستیکی می پوشیدم و رخت می شستم.

هفت هشت ماهی که هر روز رخت شویی بودم، دوره امدادگری ام توی بسیج هم تمام شد. موقع عملیات ها هم شب می ماندم آنجا. بعد، از بسیج بهم



گفتند: «هفته‌ای سه روز برو بیمارستان افشار دزفول.»

یک روز رخت شویی بودم و روز دیگر بیمارستان. خانم قنبری امدادگر بیمارستان شهید کلانتری بود. شوهرش هم مدتی رئیس بیمارستان بود. خانم قنبری متوجه شد یک روز در میان می‌روم رخت شویی. صبح زود آمد رخت شویی بهم گفت: «چرا بهم نگفتی امدادگری؟!»

خواهرهای رخت شویی بهش گفته بودند امدادگر هستم و برای همین یک روز در میان می‌روم رخت شویی. بهم گفت: «خودمون امدادگر نیاز داریم. اگه بیای می‌برمت توی بخش.»

گفتم: «هرجا نیاز باشه در خدمتم.»

من را برد توی بخش یک. شدم امدادگر مجروح‌های ترکشی و موجی. ولی رخت شویی را هم از دست نمی‌دادم. هر وقت توی بخش حالم بد می‌شد و دلم می‌گرفت، بعد از شیفتم مستقیم می‌رفتم رخت شویی؛ رختی می‌شستم یا کاری می‌کردم، بعد می‌رفتم خانه. چون نفس کشیدن در کنار مادر و همسرهای شهدا و کار با آن‌ها صبر و تحملم را بیشتر می‌کرد.

ظهر پنج‌شنبه‌ای با خانم ناطقی رفتم سالن غذاخوری. روبه‌رویم امدادگری نشسته بود. او را توی بخش یک دیده بودم. باغذایش بازی می‌کرد و از آن نمی‌خورد. از چهره‌اش فهمیدم ناراحت است. ازش پرسیدم: «چی شده؟ چرا نگرانی؟»

گفت: «توی بخش خیلی سرم شلوغه. خیلی وقته نماز جمعه نرفتم. با وضع بیمارستان، فردا هم نمی‌شه برم.»

روزهای جمعه نمی‌رفتم بیمارستان. چون پدر و مادر پیر توی خانه داشتم و جمعه کارهای آن‌ها را انجام می‌دادم. بغض توی صدای امدادگر دلم را سوزاند. دلم نیامد جمعه در کنار خانواده باشم و او در غربت، در حسرت یک نماز جمعه. بهش گفتم: «فردا می‌مونم جات، برو نماز جمعه.»

از شدت خوش حالی بغلم کرد. صبح جمعه رفتم بیمارستان. به خواهرهای پرستار و امدادگر گفتم: «برادرهای خدمات که هستن. همه برید نماز جمعه. اگه نیرو نیاز بود از بخش‌های دیگه کمک می‌گیرم.»

چند دقیقه قبل از اذان ظهر مجروحی آوردند توی بخش. اتاق و تختش را نشان برادر خدمات دادم. خودم هم به پرونده‌اش نگاهی انداختم. دلم



پیش خانم‌هایی بود که با هم رفته بودند نماز جمعه. دوست داشتم من هم می‌رفتم. ناگهان دستی روی شانه‌ام احساس کردم. ترسیدم. حس کردم یکی از مجروح‌های موجی است. آرام برگشتم. کسی را ندیدم. یک دفعه یکی از مجروح‌ها از ته سالن داد زد: «آقا اومده! بیاید استقبال! آقا اومده!» دویدم آنجا. فقط خودش بود. دوباره داد زد: «داره برامون دست تکون می‌ده. بهش سلام کن.»

من کسی را ندیدم. ولی دستم را آوردم بالا. از برق شادی توی چشم‌های مجروح گریه‌ام گرفت.

صبح روز بعد رفتم رخت شویی. حال چند تا از خواهرها برایم عجیب بود. یکسره نذر سلامتی امام‌زمان صلوات می‌فرستادند. لابه‌لای صحبت کردن ازشان پرسیدم: «دیروز نهار رزمنده‌ها رو چی دادید؟»

روزهای جمعه غذا درست می‌کردند و بعد از نماز به رزمنده‌ها نهار می‌دادند. یکی شان گفت: «ما دیروز کتلت بدون برنج درست کردیم. نگران بودیم کم بیاد. یه نفر دو تا دیگ بزرگ عدس پلو با ماشین آورد در مصلا و گفت: 'این نذر سلامتی امام‌زمانه. بدید به رزمنده‌ها.'»

توی دلم گفتم آقا دیروز هم به رزمنده‌ها سرزده و هم به مجروح‌ها. از این نشانه‌ها، از صبر مادرها و از بدن‌های ترکش خورده، من هم مصمم‌تر می‌شدم و بدون خستگی کار می‌کردم.

سال ۱۳۶۴ به یک رزمنده در اهواز معرفی شدم که خانمش را بر اثر مسمومیت حین بارداری از دست داده بود. بچه‌اش هم تلف شده بود. یک پسر کوچک و دو تا دختر دیگر داشت. نمی‌دانم چطور راضی شدم. فاصله خواستگاری تا عروسی ما فقط یک هفته طول کشید. برای خدا حافظی از خواهرها رفتم رخت شویی. از شدت بغض و گریه نمی‌توانستم حرف بزنم. اهواز زندگی می‌کردم. آنجا تنها دل‌تنگی‌ام برای رخت شویی بود. دوسه ماه بعد از ازدواج آمدم رخت شویی. مثل همیشه از بیرون صدای صلوات خواهرها را شنیدم. همچنان صبورانه و پرتوان رخت می‌شستند. دوسه ساعت پیششان ماندم، حال و هوایی تازه کردم و رفتم.



